

بزد و یلزی بسیار زره	جدا گشت کولتس از سندیه
بجای گل آمد پدیدار خار	نهان دشمنی گشت چون آشکار
بیا بد برد دست آن ارجبند	زد دشمن جدایی نموده پسند
بفرخندگی بهتر از بوستان	بودد وزخ تیره باد بوستان
بود کس چو دوزخ نمایدش نشت	ابا دشمنان گر بخرم بهشت

نامه نوشتن پیرن فرانسیس پسالار سندیه به پاریس
 داراست لطفه فرانسیه طلب بشکر و آمدن بغوی پوری و دستگیر
 ساختن انگریزان ایشانرا

که چون او نیارده کس نظم نغمه	ز فرزانه طوس ای پاک معز
شنیدی ز پیران و افراسیاب	سخنمای ز پاچو در خوشاب
ز پیرن سخن شنود سندیه	زمن گر چه دارم سخن چون شبیه
ز پیش رها شیر کردی کنام	یکی از فرانسیس با جاه و نام
دلاور بزربری و دشمن شکن	دلیری سپهدار و شمشیر زن
فراوان ز دشمن شکسته سپاه	بهر کارزاری و هر رزمگاه
در انام پیرن بنساده بدر	چو از نام گشته جدا نامور
بده نوکر سندیه فرسوز	بهند اندرون تا زمانی دراز
ز هند و ستانی چل و شه هزار	سپه زیر فرمان آن نامدار
بشب مور کرده نشان از تفنگ	بور زبیده آیین جنگ فرنگ
فرزوده بر آن نیز شصت و چهار	بشکر درش تو پصد چهار بار
ز خاک فرانسیس هم چند تن	بر آن تو پ بگاشته تو پیرن

زهر خیز بایسته تا کاسته
 گذشتی اگر بشکرش سوی کوه
 روان بر زمین گزشتی بهر کین
 بفرمان سالار خود سندی
 پاریس آسجایگاه می
 یکی نامه بنوشت پیرن نهان
 نهانی و کم کم سوی فوچری
 بهر هاشان مردم تو پزن
 بیاید دو دست در هر جانب
 بنزد من آیند گشته روان
 بیروی دادار جان آفرین
 چه پوسته گردند در شکر م
 بهد استانی مگرد سستیز
 پاریس چون نامه فرستد از
 بهره نوردی از آسجایگاه
 رسیدند و شد گرد یکجا گروه
 ویلزلی که کلکت سالار بود
 بهر سو نهان داشت کارا گران
 ازان آبدن نیک آگاه بود
 به انسان زهر سوی برست را
 به پیرن نیارست پوست هیچ

سپید داشت پوسته آراسته
 ز سهمش دل کوه گشتی ستوده
 را ما مرکز خویش کردی زمین
 که جوینده مرد بود و سپه
 وز انیس را شهر شامش
 سوی نامداران و فرخ جهان
 دلیران و مردان در کین جری
 که مردان نمایند از تو پزن
 پایند و ز آسجای با کام و نماز
 بد استنان که ماند ز دشمن نهان
 ز بدخواه پنهان برید زمین
 کلاهی بود ایزدی بر سرم
 کشیده شود کینه از انگریز
 رسید و پدیدار گردید راز
 سوی فوچری چند تن از سپاه
 چو کوچی کران کوه گرد دستوه
 بند خفته پیدار در شیار بود
 بنودش بد و نیک گیتی نهان
 هویدار و چون خور و ماه بود
 که از فوچری میگفت ز آسجاه
 به پوستن هر چند کردی هیچ

بنا که ز انگلند آمد خبر	شد با فرانسویس پیکار سر
شد آغاز اندر میان دو شاه	ستیز و پیکار استه رزم گله
بشورید گیتی ز پیکار و جنگ	ز خون دشت و بامون شده لاله
و یلیزی چو بشیند این آگهی	سپاهی روان ساخت با فزهی
سوی فو پوریان سرافراز مرد	شدار استه در میانه بنزد
پس از کوشش و کارزار بزرگ	ر باشد ز دشمن حصار سترگ
سراسر فرانسویس شد دستگیر	زن و کودک خورد و برنا و پیر
چو اختر بانگریزیه بود راست	ز همدش چنان دشمنی را بکاست
مهران رنگ پرن پچاره بخت	قصای خدا اندران خاک بخت
تا به کسی با خد او ندگار	شود آنچه خواهد خداوندگار

آراسته شدن لشکر انگرزان جا بجا

و اسامی سرداران ایشان

کنون بشنوازشکر انگریز	بهر سو پراگنده بهر ستیز
بیوم دکن هفت و ده ره هزار	سپه بود آماده کارزار
و یلیزی بر ایشان سپه دار بود	برادر بکلته سالار بود
بانگلند کارش کنون ساختت	ز شامان فراتر سرافراختت
همانا که اکنون چو نامور	بیوم یورپ کس نباشد دگر
بمد گل درون جنبه ملی نامجوی	به پیکار چون شیر شریزه بجوی
بده نام آن نامور ایشترود	بمراه او بود مرد سبزو
مکیده زود چشمه نام شیر	بیوم یورپ دو هزار دلبیر

زمندوستانی سپه پنجمزار
 نشسته همی داشت دیده برآ
 فروزان کند آتش کین جنگ
 بناگه بسیار نوندی ز راه
 سوی فوجی رفت افکند بار
 بد گل باند سیه سه هزار
 گرفته به سر راه خود پس لوان
 بگجرات کرنل مری داشت بجاک
 ز خاک یورپ نصد و دوهزار
 دوره دوسزاره فرزون نصد
 یکی جزلی پُر دلی یک بنام
 زمر زیور سپهره اد سوار
 زمندی همان دو هزار دیگر
 دو صد توپ زن زاده اندر فرنگ
 پیاده فرنگی و مندی هزار
 سپید و سیه در هم آمیخته
 بگویم چه اندازه بوده مشا
 یکی کرنلی بود کسبل بنام
 سپه بود همراه او پنجمزار
 سر آمد بدینجا شمار سپاه
 سپس زمین خرد مند پدار دل

درنگی و جنگی که کارزار
 کرایه بد اندیش سپاه خواه
 بر روز روشن کند تیره رنگ
 ز بوم فرانسویس خدی سپاه
 چو بشنید آن مهتر نامدار
 دگر گر پیاده بده گر سوار
 چو باد دمان شد ببرد رس و ان
 دلیران و مردان رزم از ما
 بود دست همراه آن نامدار
 بد زمندوستانی چو آشفته رود
 بهندوستان داشت جا و مقام
 هزار و دو صد بود گاه شمار
 تکاور نشین داشت پر خاطر
 پرستار بود دست بر تو جنگ
 شمارش جدا گانه نبود بیاد
 بهم مشک و کافور را بچسته
 صد افزون دلاور را بر بخت هزار
 بسوی کتک بود کرده مقام
 نموده همه خوی در کارزار
 پیردخت غامه ز کار سپاه
 تیلر آن بسبب کار بسیار دل

زیده از و داد آنچه آرد به پیش به پوندم از ابگنار خویش

سخن نمودن جنرل و یلزی شهر احمد نگر با قلعه اش
و مفتوح ساختن کرنل ایشیوینس جمار جان را

و یلزی که بدورد کن با سپاه
پونه نشسته بد آن نامور
چو دانست بدخواه از راه کین
زیبس با دسبجی که دارد بسر
با فرونی فوج و خیل بزرگ
ندانند که آماس چون فرسیده
زیبس ابله گشته آتش بخور
بگردون کشد آتش از سر تاب
باید مرا در پذیر شدن
مگر کز خردش قبری به بومش
بدانند که دارم دل در اوج جنگ
بدین آرزو نامبر دار گزند
بدان ماه چون روز رفته چهار
شب روز تا سوده چون بود خیل
یکی قلعه بد نام او و اولی
ششم روز زانجا زانگشت ماه
بدان شهر چون گشت نزدیک و تنگ

برافراشته خرگه و بارگاه
بپایدی از دشمنان رنگد
همی گستر دمام و سازد کین
ندانند که می خاک بار و سر
شمارده می خویشتن راستگ
نداند گهی زیب و فر و بهی
باید شایند آتش و سر
چه تاب آورد پیش و یای آب
ابابوق و کوس و قبری شدن
بپاید کند پنه پرون ز گوش
ندانم به پکار بستن درنگ
بفرمود عارض سپه بر شمرند
روان گشت از پونه آن نامدار
چو شد در از پونه شتاد میل
رسید و پاسوده گشت اندک
با احمد نگر شد روان با سپاه
گرفته دشمن به پکار و جنگ

حصارش بد از شهر کم ماید و
 روان گشت از شهر سوی حصار
 بر افروخته توپ و خمپاره را
 چون بدیادش روزگار بهی
 از آنجا یک جهت نامجوی
 چو شد نوزده روز از گشت ماه
 یکی کرنلی ایشتیوینین بنام
 فکند و بچسرخ بزین نامی و موکی
 رسیده بدان باره استوا
 ز ماه نهم روزنه رفته بود
 بتخته دل توپ و خمپاره را
 گشوده بر در راه آوارگی

۱۸۰۳

جنگ کردن جنرل ویلزلی با دولت رادو

سند همه شکست دادن

نشان گر باند ز مردم کجای
 گذارد کس از قصر و ایوان و باغ
 بفرسایدشش روزگار دراز
 بگیتی بود هر چه بسز از سخن
 نذارم سخن گر چه ز پاهوش
 درین نامه از گفتش در استا

مردستان در سپنج سرای
 زد دور زمانه شود همو راغ
 بد انسانکه نامش نه اند باز
 نماند بفرجام زان پنج و بن
 که بسند و دل مرد پدار مغز
 نه بر بسته از خویش چون کاسک

بدو نیک آنچه سر امینده ام
 ویلزلی که بد همت را بجن
 بزودیکه بنمود سپهر شکفت
 ابا سندی به بابسی کم سپا
 پارم کنون هر کجا سندی
 بخوان دولت را و ز انیس کجوان
 ز ماه پنجم روز شش در چهار
 ز اورنگ آباد جای سرور
 بهراه او از دیس ان جنگ
 فرزندش بود دست از دو هزار
 از انجا اسایی بود پیشل
 سیاهی دشمن نمود ارگشت
 بهراه ان لشکر کارزار
 همه نوکر از روزگار در از
 شمار سپه سربرسی هزار
 بزودیکه شان بانگ توپ تفنگ
 رن ساز و رن سامان اسپ سپا
 باین شایسته کارزار
 نموده صفت پهل از دور راه
 بردی هوا بسته از گرد میخ
 هر آنیک که در شیشه لاجورد

پشوهنده نام پامینده ام
 سپه دار و سالار اندر دکن
 ز مردیش انداز به باید گرفت
 چکر داو بسیدان آورد گاه
 سوی نام هماد جوشنیت
 به پونداین هر دو و نام دان
 بده کم پگر روز گاه شش
 ویلزلی پامد سوی بدنه پور
 که بودند زاده بمرز فرنگ
 ز هندی بده پنجصد پنج بار
 بیامد به انجا بریده سپل
 بزیر سپه بود پوشیده شست
 گروه فرانسویس هم بود یار
 بدرگاه آن مهتر سر فرساز
 نموده همسخوی در کارزار
 بسی بهتر از بانگ و او از جنگ
 شدی خیره دیدار خورشید و ما
 پیاده رده بسته و نخ سوار
 روان بر زمین همچو کوه سیا
 چو برق آشکارا در ان میخ تیغ
 نماید نمودی رخ خور بگرد

ز اندیشه و هم نوک سنان
 چو بر آسمان اختر تابناک
 روانه پیش سپه تو جنگ
 بیدار پتیاره زشت و شوم
 ویلزی چو از دور دید آسپاه
 نرسیده زان شکر مکران
 نه آسودگی بسته از ریخ راه
 بدشمن چو گردید نزدیک و شک
 زهر و سپه خواست آواز تو پ
 شد از آتشین گود سرکشان
 زد و سیه شد هوا قیرگون
 چو از هردو سو تو گشتی ربا
 همه دشت چرست و کشت گشت
 ز سوی ویلزی سواران جنگ
 فکده برابر پی حمله چین
 بورتکار سپرده عنان
 تن هندی یا ز اهنندی پرند
 پای پی دوسته حمل برودند سخت
 بریزد ز تن سرفرو ریختند
 ویلزی بچینسید از جای خویش
 بدانگونه بگذشت از دشمنان
 نموده را جای خود آسمان
 تا بید و خنجر بگرد و خاک
 ز دم آتش افشان و اثر درنگ
 ز ستمش دل کوه خار اچوموم
 نداده بدل هیچگون هم راه
 نه اندیشه کرده ز کم هم زبان
 روان شد سوی شکر کبیر خوا
 بشد تیز بازار تو پ و تفنگ
 ستاره نظاره بر آن دار و گو
 هوا پر ز پروین و پر کیمک
 سیه خاک مر جان نمودی نون
 پریدی ز مردم سر و دست و پا
 بهر جا ز افتادگان پشته گشت
 چه همدی چه از مرز و بوم فرنگ
 بگردن بر افراخته تیغ کین
 برستند تا زان سوی دشمنان
 فکندند هم پرخاک نرند
 بدانسانکه از باد برگ خست
 بچون خاک تاورد آسختند
 ز جانی که بدبرد شکر پیش
 بتندی و تیزی چو باد و لمان

که فوجی ز دشمن باندش پس
 پس پیش دشمن خود اندر میان
 ز پیش و ز پس تو چون ارد
 دو دشمن دو بدخواه از پشت درو
 گروهی ز انگریز با فوج پیش
 گروه دیگر روی گردانده باز
 نمودند زانگونه پیکار و جنگ
 نمانده برخ حال از نیل ننگ
 رها کرده میدان آورد گاه
 بدست ایران پرغاشش و کین
 هزار و دو صد مرد از سندیه
 فراوان تن نامور خسته بود
 نه بر سر ز شک و نه تیمار دار
 بمانده بود توپ بودست هشت
 درفش بزرگان بانام و جاه
 گرفته همه دستر انگریز
 سر اسیر بخشید آن بر سپاه
 بشد گشته از شکر انگریز
 یکی کرنلی یکسول نام او
 ز کیستان نامی در آن پهن داشت
 ده و دو بدو لغتنت گزین

ابا چندی از توپ آتش نفس
 پاید بناگاه شیر زبان
 نمودی همی غمزه از دل رها
 چو با نامور گشت پیکار جوی
 بکشیده بهترن و جان خویش
 بخیل پسین رزم نمود و ساز
 که بر دشمنان کار کردید شک
 فراوان بر پر گنده سامان جنگ
 گریزان بر نشتند هر دو سپاه
 درود آمد از آسمان بر زمین
 تبه گشت و افتاد بر خاک ره
 فزاده بخواری و نابسته بود
 نه درمان و دار و نه کسی زوار
 ز دشمن فزاده در آن پهن داشت
 بده هفت افتاده بر خاک راه
 فراوان جز این خواسته بوده نیز
 باندازه پای و دستگاه
 بهنگام پیکار و گاه ستیز
 شد از باده مرگ پر جام او
 مردن جهان کرد پر و داشت
 فزاده تن پر و ان بر زمین

فکده فرومایگان سپاه	صد و شصت و دو بود بر خاک راه
ز بندی دو صد نیز گاه ستیز	بشد کشته از شکر انگریز
ز خاک یورپ چار صد مرد کار	بسنگام پیکار شد ز خمدار
و میجر یکی کرنلی شیرنش	ز کپتان همان مرد بود ستش
و گر هفت و ده لغتنت دیر	بیو دست خسته ز آسب تیر
دو سیصد ز بندی بگناه بند	بشد خسته دریش و افکار مرد

مسخر نمودن کرنل و دین تن شهر
 بهروج دستلوه پانیا نیر و یون گر

ز جنگ دکن خامه شکار	چو از مشکباری بشد رستگار
ز عنبر نگار و بروی سیر	بگجرات رفت آنچه از دار گیر
چو از سند پید بود شهر بروج	فراوان بدل داشت هر بروج
یکی کرنلی بد و دین تن بنام	ستاره زدی بروی از هر گام
ز ماه نسیم گهستی فروز	چو بسپرد منزل یکت و پست بود
ز شهر برده روان شد چو شیر	بهره سپه چون پنگ دیر
بیای بشبگیر و ایوار و کوچ	بشش روز آمد بشهر بسروج
نداده زمان و نکرده درنگ	فرستاد پیغام از توب جنگ
بد اندیش نگاه پدارگشت	که همسایه کوره بدیوارگشت
بخپاره باره کوبد بدیکت	پاشید دیوار باره چوریکت
سر در پاورد بر پای دژ	پکت حمد آمد بیالای دژ
بذ اندرون هر که بود از سپاه	پامد که بندد در پیش راه

ز پروینان اندرونی گروه
 پشاد سیمصد تن کشته خوار
 زانگریزیه پانزده تا به پست
 چو آن نامور باره آمد بچنگ
 مانده در آنجای بسیار و دیر
 نوشتیم بجای الف حرف با
 گرفته مران قلعه نامدار
 چون گریکی فتوح بد نامور
 دو علقه زور و ازه اش ماه مهر
 بد انسور روان گشت از چانه نیز
 نموده نشان دژ و باره را
 ز دوسیه بر هوا بسته میخ
 ز دژ بان و از دژ بر آورده گرد
 ز دست مرهته گرفت آن چهار

بشد کشته و انجام آمد ستوه
 همان سیمصد از تیغ شد ز خوار
 پشاد و زحمتی و گردیده نیت
 نموده سپه راست از بهر جنگ
 روان شد بزودی سوی چانه نیز
 بجانه که مصرع نلغ نزد زبا
 زد دشمن سپه دشته شمر و حصا
 پروین بلندیش میپوده سر
 یزک دار و در بانس پیر سپهر
 همان کرده از گرد ناهید و تیر
 بغرش در آورده خمپاره را
 بدژ ساخت ژاله روان پدربغ
 فکده زید خواه بسیار مرد
 بگجرات شد اسپری کارزار

مستخلص نمودن کرنل بارگرت کتک را از رای برار

پیش نویسندگان یک پیک
 چون کبیل بد انسوی نبشته بود
 سپاهی زینگاله بد یار اوی
 تنش ناگهان زار و زنجور گشت
 گزیده یکی کر سینه نامور
 پسندیده او را به پکار جنگ
 هویدا کنم کارزار کتک
 به پکار بد خواه دل بسته بود
 سپرده روانزا بگشار اوی
 توانائی رزم زود و در گشت
 در ایام بد بارگرت از پد
 دوسیمصد بزده ز بوم فرنگ

زمندی سپید چرخه عجب بار
 بود داد و فرمود، بردار تک
 روان گشت آن نامور بپا
 رسید او به تجمانه بس بزرگ
 در آنجا بتی هست جگنات نام
 بهر جا که هستند زنار دار
 شناسند او را نه هر بد پناه
 هر سال مردم هزاران هزار
 بیایند و جویند از وی امید
 ز پیکر که از خویش آگاهیت
 نیارد ز خود دور کردن بکس
 جز ایزد بخشد کسی کام دل
 بود او بگیتی زبده پناه
 پی مزد چون هندوان پشمار
 گزیده باند از ز خویش جای
 ز بس بر زن و کاخ و ایوان و کوا
 پی پاس آنجا مرسته سپاه
 بدینسان گمان راه داده خویش
 بدینسو نیار و نمودن گذر
 چو آمد به آنجا گداز انگریز
 را کرده تجمانه و شهر و کوی

بدشمن به بسنگام کین ریخ بار
 برو تا زنان تا بسوی کتک
 پوشد در نور دیده لختی ز راه
 برهند و آن پایگاهش سترگ
 ترا شنیده پیکر ز سنگ رخام
 پرستند او را چو پروردگار
 برای نازش ز بس دور راه
 بکس بر نباشد هویدا شمار
 چه سان بر توان خورد از شاخ
 از خو خواستن آرزو راهیت
 چگونه بر آید از تو کام کس
 بیاید از تو جبت آرام دل
 بهینو فزا بسند دستگا
 شده گرد آنجا هزاران سرا
 یکی کلب کرده بپایک سرای
 یکی شهر گشته پر از رنگ و بوی
 همی داشت بر راه دشمن شاه
 که از پر تو بت ز پیکانه لبش
 اگر پای بنند در آید ز سر
 گزیدند جز جنگ راه گریز
 همه پشت دادند چیده روی

نینکند پر تو بت مستمند
 ز سر کرده پابد بسر کار بت
 بسوی وی آورده روی نیاز
 بخویشش بر افراشته هر دو دست
 نموده فراموش از جان جان
 چون بدگوش شنونده ناستوا
 پس آگاه شده هست از گریز
 بجز مردم شهر و حسرت بدین
 به بتخانه پری که می مرد بود
 که و مه که بت را پرستند بود
 بسویش فرستاد کرنل پیام
 سپاری بزینار بتخانه را
 نخواهم بید کرد سویش نگاه
 شماری اگر خام گفتار من
 دل تو به خمپاره را داده تا
 بت آهین چون در آید بچویش
 فرود آید ریزد چو باران سنگ
 پوشیند پیغام بیم و امید
 بزینار بسر و بتخانه را
 از آن برتر آمد چند اوندگای
 سر بر کشان زیر زینار است

نشد پید لا ز اپناه از گزند
 فراوان بر همین پرستار بت
 پیشش در لابه نموده باز
 بیدخواه زو کرده خواهش شکست
 اما جسته از پیکر پروان
 هر آن لابه کردند نامد بکار
 مرسته گرفتت راه گریز
 نمانده یکی مرد شمشیر زن
 ز پیکانه شکر پداز درد بود
 پذیرای فرمانش چون بنده بود
 اگر سوی پیداد سپرده گام
 بتو مانم آباد کاشانه را
 نسیم بتو نیز رای متباه
 همان بهیده رای و بخار من
 کنم در زمان خانه بت خراب
 چو ابر بهاران نماید خروش
 برد از بت سنگ تو آب و رنگ
 پذیرفت و فرمان او بر گزید
 نگه داشت ز اسب طابانه را
 که باشد نیارشش بزینار دار
 نه غمگین ز دشمن نه شادان نه دوست

چو گرفت تجمانه را در سپاه
 رسید و ز بس حمل و بسدم
 دو دشمن به پکار خجسته کرده
 بکوشید بدخواه ز اندازه پیش
 نه بر کام گردید گردنده گرد
 سپاه مرسته سپاه برار
 گرفتند انجام زانجا گریز
 جانها چمن است رسم و نهاد
 مشوغره بر این سرای فسوس
 بسوی کتک شد روان بسپاه
 دل دشمنان کرد پر درونم
 روان ساخته خون بیدان چو جوی
 بهر برو بوم و پیوند خویش
 از ایشان فراوان بچشاد مرد
 بشد کشته هم در آن کارزار
 کتک نیز پوست با انگیز
 ز یک دست بستند بدگیر بداد
 که گاهی بود علاج که آبوس

رفتن جنرال لیک بسرپرین فرانسیس عسکر

سندیه و فراری شدن او

بهندوستان جنرالی کیستند خوا
 همیشه زورخواه آگاه بود
 ز انگشت مر روز یکبخت بود
 نموده سپه راست از کانپور
 دهی بوده آباد و نامش کویل
 فرانسیس پرین بدانجا یگاه
 سپاهی همه همچو شیر و پلنگ
 همه بوده بر باد پایان سوار
 تگاور به پیکر با نند کوه
 بدش نام لیک داشت همه سپاه
 دو دیده پی پاس در راه بود
 ز خور همچو آتش جهان تفته بود
 جهان کرده بر فتل و بانگ شور
 در آنجا بد از سندیه فوج پیل
 نشسته بمره فراوان سپاه
 بر آسان خنکال ایشان ننگ
 شمارش ده و پنج بوده هزار
 ز غلش شدی سنگ غار استوه

۱۸۰۳

سواران همه پیل پیکر بتن
 سلج آنچه باید بروز بزد
 ز بس آلت جنگ بسیار بود
 یک نام بردار پیوده دشت
 بزود کویل آمد از دور راه
 چو از دور گرد سپه بگریه
 ابا پنجهان لشکر و ساز جنگ
 تکی کرده پس لوندزم و تیز
 بجان اندرون آرزو داشت
 در کین و پیکار بموده باز
 بر آورده نامش خاک افکند
 نماید بدو دست مروی و زور
 زبون کرده او را بگناه بزد
 بگیرد به پیکار از وی کویل
 بگرد جهان در دلیسری بلند
 کند مروی خوشتن آشکار
 بگویند مردم بانگ سپاه
 چو بشنید بگریخت شد پر زخم
 که چونین هم آورد با آن سپاه
 چو پیرن چنین آب مروی بگریخت
 گزین کرد چون تنگ بر جای نام

دلیران و گردان لشکر شکن
 بد آراسته بر تن اسپه مرد
 زمین از کشیدن گرانبار بود
 ز آگشت چون پست شد رو دشت
 که پیرن بد ایجابی بد سپاه
 خط نیل بر روی مروی کشید
 گو ارا نموده بخود عار و تنگ
 گریزان شد از لشکر انگریز
 بدل تخم امید میکاشت ملک
 کند زرم با پیرن رهنماز
 ز صرخ برین بر معاک افکند
 بچشمش کند تیره خشنده هور
 سرش را ز او بر آورد زیر گرد
 همان آلت جنگ با اسپه پیل
 کند نام خود آن پیل ارمبند
 دلیرانه کوشیده در کارزار
 چنان لشکر کش کرد او تباه
 دشت شد پرا ندوده و جانش نیم
 روان شد بجز رزم اندر نگاه
 بسر بر ز نام مروی خاک بخت
 رسانیدی جنگ دشمن بنجام

فزانسیس و دیگر سران یورپ	کهین پایه و متران یورپ
که بودند پوسته با او بسیم	بیرزم و برزم و بشادی و خم
گنجدش از مرگ چون چاره نیست	بنام اربمیریم سپاره نیست
بر آن زنده صد بار باید گزیت	که اندر جهان او بید نام نیست
تو بگریزی از خوار مایه سپا	بدین شکر و ساز و این دستگا
و بی یکسره نام مردان بسباد	بگیتی سپه دار چون تو مباد
پیش تو بودن سزاوار نیست	که نزدیک ما آبر و خوار نیست
پیش زبان کرده جانفش فلک	بدایی گزیدند از تنگ و عار
ز روزی و از نوکری هر دو دست	کشیده و راداشته غوار دست
فراوان پازرده از کار او	شده بر خشم از زشت کردار او
پرانده ز جان بداندیش او	پراکنده گشته اندیش او

رفتن کرنل سنسین بصر حصار علی گرو

منقوح شدن آن بجا و نت میجر کلک

یکی کرنل سنسین بوده نام	بشم شیر خچه بتدبیر عام
بسوی علی گرو شد آن کینه دار	چو آمد بنزدیکی آن حصار
جزا آنکه زند توپ و خمپاره را	شکست آورد و مردش و باره را
سپه را بفرمود با نزد بان	پی حمل بردن بنید و میان
روان گشته بالشکر دار و کوب	جزا آنکه بدارد بسره توپ
که گر کار سختیش آید پیش	ز سختی تواند نگهداشت پیش
بر فشار پیشی گرفت ز باد	تنی مغضبه سرسوی باره نماند

فراخیس در باره بد باره دار
 پیش پیدرین نام و از جای پیش
 نیارد بیرون کس از باره سر
 چو شش بدر و ازه در رسید
 نهاده بدیوار در نزد بان
 چو بالای دیوار بر شد سپاه
 بزهر آبداده سنان دراز
 با لاسپه بر شده همو دود
 باید بیرون خیل کین از حصار
 فرستاد شش بنگه پام
 یکی توپ باید فرستاد زود
 رسد توپ تا نزد ناورد گاه
 بیاویخت همو شیر و پلنگ
 چو افتاد از کار سپاه مرد
 بدش نام بگذر باید پیش
 نشوده نیارد مردان را
 پراکنده شد دشت با همون
 زنگ بگذر به پوست توپ
 شکسته در و بند نامی حصار
 دران کوشش و کار زار گران
 بد زبان چو وارونه بدر روزگار

سپه داشت آماده اندر حصار
 بختید و نامه به سپاه پیش
 تو گفتی که مرده سپه باره دور
 در در بند گران بسته و دید
 با لاشدن گشت لشکر روان
 درونی سپه شد پذیره بر راه
 گرفت بگفت آمده پیش باز
 بر رسید و آمد چو باران فرود
 فرزند شد آتش گیر و دار
 که رفتن بجز توپ شد کار خام
 و گرنه شود کار بی تار و پود
 به سپاه بد گرم هر دو سپاه
 شش یکی زخم آمد بنگ
 یکی میجوی بود با دار و برد
 با ستاد بر جای سالار خویش
 نگه داشت ناورد مردان کبابی
 زمین بر پی مور گردید شکست
 بدر و ازه باره بر بست توپ
 بشد در درون با سپه نامدار
 بهر سوز خون گشت رودی روان
 گرفتار شد زنده در کس رودا

چه سودار بگو شید بسیار سخت
 ز مردان در گذشته شد و هزار
 ز انگریز کپتان یکی شد هلاک
 هم از لغتنت او فشا و مذبح
 ز کم پایگان بود چاه تن
 دو کرنل بد از زخم گشته فگار
 دو اندر یزه سردار و شکر و صبه
 در آن باره اندر کف انگریز
 همان نیز بود دست لغتی ز زر
 هر کار باید بود یار بخت
 ز زخمی شد مسیح پیدا شمار
 بخواری پشاد بر تیره خاک
 روان کرده پدر و از تن بیخ
 ندیده بجز خاک و جز خون کفن
 سه کپتان یکی میجوی نامدار
 شده زخمی خسته از روز به
 پشاد و چندی ز توب سستیز
 جز اینها نبند مسیح چهره دیگر

گذاشتن پرن و زانسیس نوکری دولت را و سندیه و
 پروانه خواستن از جنرال لکت بجهت رفتن لشکر لکنو دارالریاسته

نواب جمیع الدوله و اولادش

گشاینده راز از راه داد
 ابا انکه بد معتری سر فراز
 بر سندیه مسیح بهتر نبود
 بفرمان او بود سپهر سپاه
 ز هر گوئی لغت و خواسته
 ندانم چه بد در دشمن یافت راه
 بدانکه که بر سندیه کارشنگ
 بد است آنکه باران مبار و صبح
 ز انجام پرن چنین کرد یاد
 هر کار و هر کام دستش دراز
 که فرمان پذیرش چو کتر نبود
 ز اندازه افزون بدش دستگام
 بده روز کارانش آراسته
 که دادش نشان سوی راه تبا
 ز انگریزیه بود در گاه جنگ
 بسر بر بار پیش تیسرتیغ

سرشتش بیدی گرز آب وفا
 پسندیده از رای ناستوا
 بگسترده پیداد بر جای داد
 ز مردی و آزر مریخ کاشته
 بماه و ژمیر جفت کاره مرد
 سوی یک فرستاد نامزد خویش
 نبشته که از نو کرمی شسته است
 من و هر که وابسته باشد بمن
 همان از فرانسین هر کس کست
 اگر نامدار است و گر پیشکام
 ز رو خواسته آنچه دارم نهان
 گرفته همه را بسره خویش
 سوی شهر لکنه از سنجایگاه
 ازین بوم مانند باد سحر
 گزین کرده آرام بر جای ریخ
 پاسایم از کوشش و کارزار
 ابامن چو ستند فرزند وزن
 فراوان همان نیز سیم وز آست
 مباد اکس از خشم و ز راه آرز
 نهاده غننگ جفا در گمان
 بشرم و با زرم من منسگر

نینگشت از پرورنده جدا
 جدایی ز دیرینه پروردگار
 زنان و نمک مسج تا ورده یاد
 ره مردی خوار بگذاشته
 دل نرم را سخت چون خار کرد
 گذشته ز آیین مردی کیش
 دل از هر سالار خود کرده پست
 ز خویش و تبار و ز فرزند وزن
 بنزد من از مهتر و زیر دست
 رونده با گر تکاور سوار
 هم آنچه هوید است بر مردمان
 جدا گشته از سرور و شاه خویش
 بخواهم روم زود پیوده راه
 بدان مرز خرم نایم گذر
 دمی چند اندر سرای سنج
 برم بهره خویش اندوزگار
 همه خوشتر از جان شیرین تین
 بر سوزانگر زین شکر است
 نماید بید دست بر من دراز
 رساند کمان و زدن زبان
 بناموس من دست زشتی برد

بهرار تو پروانه از بهر راه	فرستی کز آسیب باشد پناه
بسته ز دل گردانده و هم	هم از سوی جان و هم از سوی کیم
از اینجا که شاد با هم زبان	سوی شهر لکنه شوم من بران
چو بر خواند نامه لکت نامور	ز شادی بچرخ برین سوده سر
چو دشمن بسپای خود آواره و	نوازیدش نیکتر چاره دید
بسنگام پاسخ استودش بسی	کز انسان ستایش نکرده کسی
نموده رخ از خرمی لاله رنگ	فرستاد پروانه را پند رنگ

جنگ کردن جنرال لکت با لویس نوجگان

فرانسویس و فیروززی یافتن

بگویم شکفتی فزا کار لکت	دیری و کردی و پکار لکت
بهر جنگ فیروززی نو بنو	شیدی زانگریز این چشم نو
کسی را که یاور بود کرد کار	برو بر شود کار دشوار خوار
چو از کار پروانه پرداخت لکت	بسوی دلی سپه تاخت لکت
بمراه او مردم کارزار	سوار و سواره دوره و مهرا
فرزون پنجید نیز بود دست مرد	بر آرنده گرد از هم نبر
سوارانند ان لشکر گیرودار	زمند و یورپ بود کلم هزار
هم از سنده بیه لشکری جنگری	بناورد و پکار لکت کرده رو
پایه که آماده بُد بهر جنگ	بورزیده راه سپاه فرنگ
بلغت آهین بار مردم شکار	بگاہ شمردن ده و سته هزار
سوار تکاورد که اندر نبرد	ز شیران برد زهره و دل زبرد

سر و تن نهان کرده در درج و خود
 زمین کرده از فعل ابرش فگار
 برانم سخن گر زهر گونه ساز
 ز شایسته سامان بند سچ کم
 یکی از فرانسویس نویسن نام
 سپید لیر و سپه پهلوان
 رسیده بنزد دلی سپاه
 برود و جفا بسیار فرود
 زبانگ در ای و غنیه جرس
 بکنده یکی کند پیش سپاه
 ز بهنای خندق یارست باد
 لب کنده از تو پیسته رده
 نشسته پس تو پخیل و سپاه
 بنزد دلی لکت نامور
 که آمد بنزد یک جفا فرود
 چو بشنید آن نامدار لیدر
 پایده بجای ماند و خود با سوار
 گرفت در وان گشت از هر جنگ
 پیش آمدش کند شش شگرت
 بشد بسته دست دیری وزور
 نشایست از آن آب و خندق گذشت

زویدارشان خیره چرخ کبود
 نبودست افزونتر از شش هزار
 بماند ز تک ابرش عامر باز
 کم آن بد که بودست اختر درم
 بران شکر کشن میراند کام
 همه جنگ را شک بسته میان
 زده خیمه و خمر که و بارگاه
 بزیر سپه دشت پیدا بنود
 سخن را بنذر راه در گوش کس
 به پگانه مردم فرود بست راه
 ز سوی برون اندرون پانهاد
 ز هوشش را پشته کرده دوه
 گشاده بند بر پی مور راه
 رسید و ز دشمن رسیدش خبر
 هوا کرده از گرد تار و کبود
 بد انسان که تازد پنجه شیر
 سلیمی که در جنگ آید بکا
 چو باد شمنان گشت نزدیک شک
 بیاکنده از آب بسیار زرف
 ز رفتن فرو ماند پای استوار
 توان تا ختن اسپ از پهن دشت

بچاره کرائید آن بسملوان
 بنیکی چو بد اخترش را بگرای
 بگستر و دستان یک نامور
 عنان نکاو و بسوی گریز
 مگرد دشمن اورا شناسد زبون
 را کرده از دست خود بختی
 بد انگاه برگشته برستیز
 بدین آرزو هست را حیند
 بد اندیش ز اندیشه خام و نست
 که ترسید و بگریخت از زنگا
 چو پنجر آمد برون از کس نام
 ز خندق چو آمد به پناهی دشت
 بدستان گریزنده بر کاشتی
 پیاده کز و مانده بد باز پس
 به پوست بالیک که کارزار
 همه دشت پرناله بوق شد
 دو شکر گشاده به پکار جنگ
 گشاده بناورد باز و دست
 چو باران ز تن خون فرو ریختند
 نموده دم تو سپ چون اژدها
 ز آتش بروی هوا بسته میخ
 مرآید ز کنده برون بدگان
 بشد راست آنچه گشتش برای
 به چیده از پیش بدخواه سر
 سپرد و همی رفت چون باد تیز
 ز خندق به پکار آید برون
 گذارد بهامون هموار پای
 نماید بدو تالش رستیز
 چو از رزم گرد اند روی سمند
 کان کجش گشت زمینان دست
 ز کنده برون تاخت خود به سپاه
 دو اسپه سوی دام برداشتم
 بزیر سپه شد نهان جای دشت
 ز پکار به پوسته شد برای دشت
 ناستاده ره اندرون کنفیس
 هوا گشت زنگارگون از غبار
 نفیر هر س تا بیوق شد
 زمین کرده از خون چو لاله بزرگ
 بیا و بخت همه پیلان مست
 ز خون خاک بامون بر میخند
 و دام جهان سوز آتش را
 تگرگ بلا ریخته پدربخ

رسیدی بهر کس نمودی هلاک
 چنان شکست شد پس آورد گاه
 فرشته که بر مرکب سالار است
 ز افکنده مهر سوسبی توده گشت
 چو از ابر باران زمینغ تغنگ
 جدا کرد از تن بسی جان پاک
 سواران بشمشیر الماس گون
 ز تن بس سرب پی نبسا کرده دود
 قشاده بهر سو جدا دست پای
 ز خون خاک رنگ طبر خون گرفت
 بغیر جام ران شکر پشمارا
 بلویس شد نرم انحر در رشت
 رها کرده باروت و گوله پشت
 بهره چو نارست بردن ز بیم
 چو برگشت دشمن ز رزم دستیز
 بد از لشکر سزید به سه هزار
 ز انگریزیه گشته پر خاک سر
 همان نیز دو لغتنت لیسر
 یوزپن سپه اندان پن پشت
 ز بندی سپه گاه پکار و ریج
 صد و چهل ز مرز یورپ ز خدار

فکندی تن نامور را سجاک
 ز مرده که بر مرکب شد شک را
 فرو ماندشش از کار باز و دست
 بخون خاک ناورد آلوده گشت
 فرو ریخت بهره جواتش برنگ
 روان رفت و تن ماند بر تیره خاک
 تن و سر فکندند پیرنگون
 دو انرا شده روز شادی و سو
 همی دست و پار ریخت گونی هوای
 سراسر همه دشت را خون گرفت
 بر آورد گردن ده کردون دمار
 زمیدان بنا کام بنمود پشت
 همان توپ پکار به شصت هشت
 بجا مانده بود دست لخمی ز نیم
 بشد آنهمه روزی انگریز
 ز زخمی و مرده بگاہ شمار
 یکی بود کپستان و میجر دگر
 روانشان ز تن شد دوران جنگ سیر
 قشاده تن مرده بد چل هشت
 شد انباز با خاک پناه و پنج
 صد و سی ز بندی سپه شد فگار

فزا شنیدس در آن شکسته سپاه	که بدسند بیه را بجان نیکخواه
چو دیدند از بخت دارون دست	رسدسند بیه را دادم شکست
نماند بد فتنه مترس	فرود آید از پای برترس
گذشته ز پیکار و رزم دستیز	بجشد زینهار از انگریز
بدان ارجمندی و نام آوری	زایزدند چون باوری
بزدیک دشمن بخواری شدند	ز آزادی زینهار می شدند
همیشه بود در سرای فریب	گهی شادمانی و گاهی غیب

رفتن جنرال لیک بکنور شاه عالم بدیلی معروف شاه جهان
آباد و مطلق العنان نمودن شاه عالم را از نظر بندی
دولت را و بسند بیه

ببخت محبته لیک نامدار	چو شکست دشمن که کارزار
بدل آرزو کرده دیدار شاه	بشهر دلی بسیار راه
چو نامش زبان برهمی رانند	همه شاه فاش میخوانند
ز شاه بر و بر بجز نام فی	بگیتی رو و پیش از کام فی
بپذیرفت بایستش از بسند بیه	هر آنچه پیش بگفتی ز خوب و تبه
ز بی اختیار بر از بجز بود	اگر شاه بد شاه شطرنج بود
ز یک پدق بسند بیه بود تا	بدونیک نارس است کردن چو لات
پیشش کسی رانند راه بار	نیارست زد بانگ بر پیشکار
بچش راه هر گونه کام شک	همان پوششش حوزد و آشام
بپایش نبد بند و در بند بود	با یوان شاه نظر بند بود

شب روز بودن با یوان و کاخ	پیش بهره اندر جهان منسراخ
چو زندان بود قصر و سرای	نیارست رفتن برو کن هیچ جای
بر شه پاید یکش کرده دست	چو لیک شد بران بوم و بر چیرت
فراوان ستوده شهنشاه را	جبین سوده مر پای گاه را
بهر کام در دست و ادش ز نام	گشوده بر و راه هر گونه کام
ر با کرد پایش ز زندان کاخ	خورد پوشش و آشام کردش فراخ
بزمان که خوابد رود شهر یار	بگشت گلزار و سبید و شکار
بامید دیدار فرخنده شاه	کسی گرز نزدیک و ز دور راه
دهره بدستوری شهر یار	پاید و را در زمان پرده دار
از ان یا مجموعت هر پلوان	چو آن مرد می دید شاه جهان
بر و بر جهاندار بنمود یاد	فراوان از و گشت خوشنود و شاه
چو آن نیک رفتار از وی شنود	که دمه بشهر اندرون هر که بود
بسودند نزدیک یزدان زمین	بخوانده بران نامور آسپین
گشوده بدر گاه او راه بار	کز و گشت شاه جهان رستگار
ناید بسر سو که خوابد خرام	بجام دل خویش تن صبح و شام

رفتن جنرال لیک با گره مشهور با کبر آباد

و امان خواستن فرانسویس و مقوم شدن آنگره

روان شد سوی آگره با سپاه	چو لیک گشت پر و خفته از کار شاه
نشینگ مردم نیک بخت	مرانشهر هم بود چون پای تحت
گبردش یکی باره استوار	بنا کرده بود اکبر کامگار